

نگاهی به عاشورا در مثنوی معنوی

سیدحامد علوی



مبارک بسم الله که معمولاً در همه سرفصل های قرآن کریم به کار رفته و تکرار شده بی درنگ می فرماید: "بزرگواری و مبارک است خداوندی که فرمانروایی به دست اوست و او بر هر چیزی تواناست، آن توانمندی که مرگ و زندگی را آفرید، تا ببازماید که کدام یک از شما یان نیکوتر عمل می کند و اوست پیروزمند آمرزنده." (ملک: ۲-۱) و این ظاهر ساده، باطنی بسیار ژرف دارد و اندیشه خردمندان را به چالش می طلبد. اینک سری به دیوان کبیر بزیم و دوباره به مثنوی معنوی بازگردیم. مولانا فریاد برمی آورد و صلا می دهد که:

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید
 در این عشق چو مردید، همه روح پذیرید
 بمیرید، بمیرید، وز این مرگ مترسید
 کز این خاک برآیید، سماوات بگیریید
 بمیرید، بمیرید، وز این نفس بیریید
 که این نفس چو بند است و شما همچو اسیریید
 یکی تیشه بگیریید پی حفره زندان
 چو زندان بشکستید، همه شاه و امیریید
 بمیرید، بمیرید به پیش شه زیبا
 بر شاه چو مردید، همه شاه و شهریید
 بمیرید، بمیرید وز این ابر برآیید
 چو زین ابر برآیید، همه بدر منیریید
 خموشید خموشید، خموشی دم مرگ است
 هم از زندگی است این که ز خاموش نفیریید

جان بسی کندی و اندر پرده ای
 زان که مردن اصل بد ناورده ای
 تا نمیری نیست جان کندن تمام
 بی کمال نردبان نایی به بام
 چون ز صد پایه دو پایه کم بود
 بام را کوشنده نامحرم بود
 چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
 آب اندر دلو از چه کی رود؟!
 من آخر اصل دان، کاو طارق است
 کشتی و سواس و غی را غارق است
 چون نمردی، گشت جان کندن دراز
 مات شو در صبح ای شمع طراز
 (دفتر ششم مثنوی)

بزرگ مرد و عارف ژرف اندیشی چون مولانا هنگامی که از مرگ سخن می گوید، قصدش این نیست که بگوید جسم انسان باید بمیرد، زیرا که مرگ جسم، قطعی و ناگزیر است و این واقعه بی شک اتفاق خواهد افتاد و این فیزیک ما را به سمت زوال می برد و زندگی مادی در نهایت پایان خواهد پذیرفت. مرگ با زندگی انسان همزاد است و بی شک این تصادفی نیست که در قرآن کریم به تعدادی که کلمه حیات به کار رفته، کلمه موت نیز به کار رفته است و شاید می خواهد بر صفحه ای این سیگنال رمز آلود را القا کند که به همان اندازه که به زندگی اهمیت می دهید، مرگ را نیز در نظر آرید. هنگامی که در سوره ملک پس از ذکر

مسلمان مولوی از مرگ معمولی تن و جسم سخن نمی گوید، زیرا او نیز همانند هر فرزانه خردمندی می داند که انسان یک روز به دنیا می آید و روزی از این جهان رخت بر خواهد بست و حتماً نمی خواهد بگوید پیش از آن که اجلتان سرآید، دست به انتحار بزنید و خود را بکشید. چنین پنداری از انسان فرهیخته ای چون مولوی پر بیراه است، حدیث معروف و موثقی از پیامبر اکرم (ص) رسیده است که فرمودند: "موتوا قبل ان تموتوا" یعنی بمیرید پیش از آن که بمیرید. البته بیشتر صوفیه آن را نقل کرده اند، شادروان فروزانفر در "احادیث مثنوی" می نویسد: مولف "اللؤلؤ والمرصوع" به نقل از ابن حجر آن را حدیث نمی شمارد و در همان صفحه می نویسد: "حاسبوا اعمالکم قبل ان تحاسبوا و زنا انفسکم قبل ان توزنوا و موتوا قبل ان تموتوا"؛ المنهج القوی، ج ۴، ص ۳۱۳ (به نقل از احادیث مثنوی، شادروان فروزانفر، ص ۱۱۶) یعنی به حساب کردار خود رسیدگی کنید پیش از آن که به حسابتان برسند و نفس های خود را وزن کنید، پیش از آن که آن را بسنجند و بمیرید پیش از آن که بمیرید.

این معانی می رساند که مقصد و مقصود گویندگان از مرگ، نابودی و پوسیدگی جسم نیست، نمی خواهد بگوید که بر اثر بیماری و تب و بر اثر انواع علت های طبیعی خود را به هلاکت بیندازید، بلکه به آن مرگی اشارت می کند که آنچه در مغز انبار کرده و همه آنچه برای نگهداری هستی خود خواهانه و خودمحورانه خود گرد آورده اید نابود کنید و ذهن را پاک کنید و بیالایید و آنچه از زباله ها که در دوران زندگی در ذهن ریخته اید بروید و پاکیزه کنید تا قدرت و عظمت پیدا کنید و انرژی های درونی خود را کشف کنید و از نو متولد شوید.

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد

یعنی او از اصل این رز بوی برد

(دفتر ششم)

زندگی نو آغاز می شود، یعنی اندیشه نو و خلاق و نیرویی تازه، این که پیربلخ در تفسیر: "موتوا قبل ان تموتوا" به شعر سنایی استناد می کند که:

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

هدفش همان نوع مردن خود خواسته است که در مثنوی به

تفصیل از آن سخن می گوید:

تن چو مادر طفل جان را حامله

مرگ، درد زادن است و زلزله

تا نژاد او مشکلات عالم است

آن که نازاده شناسد آن کم است

(دفتر اول)

البته درد زایمان بسیار سخت است، اما طفل نمی داند که به چه دنیای فراخ و گسترده ای پای خواهد گذاشت.

اندکی جنبش بکن همچون جنین

تا ببخشدت حواس نور بین

وز جهان چون رحم بیرون روی

از زمین در عرصه واسع شوی

آن که ارض الله واسع گفته اند

عرصه ای دان کانیا در رفته اند

دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ

نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون

کند و مانده می شوی و سرنگون

(دفتر اول)

معلمان بشریت از انبیا گرفته تا مصلحان و حکما و عارفان می خواهند آدمیان را از "خود" ظاهری شان خالی کنند و این حواس مزاحم آشکار را در اختیار آن حواس نیرومند و پر قدرت قرار دهند و این ممکن نمی گردد، مگر آنچه آن بزرگان گفته اند که:

اندکی صرفه بکن از خواب و خور

ارمغان بهر مقالاتش بیر

شو "قلیل النوم مما یجمعون"

باش در اسحار از "یستغفرون"

(دفتر اول)

حافظ هم شاید همین معنا را می خواهد به اذهان القا کند که:

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سرش

تا انسان با وجود پرسواس و گمراه خود زندگی می کند و ذهن او

پیوسته بیگاری می کشد؛ یعنی بیهوده و بی مزدکار می کند و انرژی

آدمی را صرف می کند، جز خستگی و تکیدگی نتیجه ای نخواهد

برد. انبیا و اولیا می خواهند آدمیان را به اقیانوس بزرگ زندگی جاوید

رهنمون شوند. مولوی سمند سخن را با چالاک و با روح بلندش

می تازد و می سراید:

می رمد اثبات پیش از نفی تو

نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نو آرم به نفی این ساز را

چون بمیری مرگ گوید راز را

(دفتر ششم)

در میان عارفان گذشته، هیچ کس همچون مولوی تا این اندازه از معارف ناب و رازهای سر به مهر برای کشف توانمندی های درونی انسان پرده برنداشته و سخن نگفته است:

فرق این کشتی نیابی ای امیر

تا بنهی اندرو من الاخیر

"من اخیر" یعنی آخرین ثقل و سنگینی ای که باید از کشتی وجودت بیرون بیندازی تا وجود اصلی تو آشکار و ظاهر شود.

پیامبر بزرگ اسلام که درود خداوند بر آنان باد. هستند، اما آنان راز آن ماتم بزرگ را نمی دانند.

من آخر اصل دان کاو طارق است
کشتی وسواس و غی را غارق است
آفتاب گنبد ازرق شود

یک غریبی، شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد
قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتقاد

کشتی هش چون که مستغرق شود
چون نمردی، گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح، ای شمع طراز
(دفتر ششم)

چیست این غم؟ بر که این ماتم فتاد؟
این رئیس زفت باشد که بمرد
این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرح دهید
که غریبم من، شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او؟
تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم

از این مقام های بلند است که سمند سخن مولوی گرم می شود و می گوید:

بی حجابت باید آن ای ذولباب
مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی
(دفتر ششم)

تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه ای!
تو نه ای شیعه عدو خانه ای!
پیش مومن کی بود این غصه خوار؟
قدر عشق گوش عشق گوشوار
روز عاشورا نمی دانی که هست
ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مومن ماتم آن پاک روح
شهره تر باشد ز صد توفان نوح

مرد بالغ می شود و کودکی اش می میرد، بزرگ می شود و خردمند خاکش طلا می شود و غمش به شادی بدل می گردد و تفریح صنع خداوند می کند، پیر بلخ در مثنوی با تشبیهی بسیار زیبا، دردمندانه می نالد و می موید به تعزیت داشتن شیعه اهل حلب که هر سالی در ایام عاشورا بر دروازه انطاکیه گرد می آیند و بر سید مظلومان، حسین بن علی (ع) عزاداری می کنند. وی حکایت می کند از شاعری که در همان ایام به بساط آنان می رسد و می پرسد که: "این غریب چه تعزیه است؟"

مولوی به راستی ارادتمند خاندان پاک پیامبر است و جنایات یزیدیان بر خاندان پیامبر را به خوبی می داند و حتی آن را به لیله قدر تشبیه می کند (ماتم جانی که از قرنی به است) که یادآور هزار ماه سیاه سیطره بنی امیه و بنی مروان است. مولانا نمی خواهد تکیه به شهر کند، بلکه شهریان را مورد پرسش قرار می دهد که:

روز عاشورا همه اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد وزن جمعی عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم

گفت آری لیک کو دور یزید؟
کی بده ست این غم، چه دیر اینجا رسید؟
(دفتر ششم)

ناله و نوحه کنند اندر بکا
بشمرند آن ظلم ها و امتحان
کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره هاشان می رود در ویل و وشت
پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی، شاعری از ره رسید

طنز مولوی بسیار گزنده است و هشدار دهنده.
چشم کوران آن خسارت را بدید
گوش کوران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما
که کتون جامه دریدیت از عزا!؟

روز عاشورا و آن افغان بدید
(دفتر ششم)

هیچ بعید نیست که این غریب شاعر خود مولانا باشد که روزگاری هم گذرش به دروازه انطاکیه شهر حلب افتاده است. مهم این نیست که این داستان واقعیت تاریخی داشته یا نه، بلکه اهمیت موضوع در این است که مردمی به ظاهر عزادار خاندان بزرگی چون خاندان

از این که شما بیچارگان باید به خود بپردازید.

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان

زان که بد مرگی است این خواب گران

گویی این که همه مردمان - که در اینجا به رمز مردم حلب را تمثیل می کنند - در خوابند و کورند و کورند و ندانسته اند که سیدالشهدا (ع) چرا قیام نموده و چگونه مظلومانه با دشیمان قدرت طلب نبرد کرده حسین بن علی (ع) می داند که در یک جنگ نابرابر و با آن هجرت شگفت انگیز که همه خانواده اش را همراه برده است، احتمال مرگ هم هست. اما این کالبد خاکی چه ارزشی می تواند داشته باشد، در صورتی که انسان در باتلاقی از کثافت و عفونت ستم و تباهی و فساد و قدرت طلبی و ریاست خواهی گرفتار باشد و ناهلان و بی خردان بر او چیره باشند؟! بنابراین حسین بن علی (ع) آن قیام خونین را برمی گزیند تا سر مشق همه حق طلبان و آزادی خواهان باشد.

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان!

زان که بد مرگی است این خواب گران

روح سلطانی ز زندانی بجست

جامه چه دراییم و چون خاییم دست؟

چون که ایشان خسرو دین بوده اند

وقت شادی شد چو بشکستند بند

مولانا در این ابیات فوران روح انسان بزرگی را ترسیم کرده که طاقت آن همه انرژی های عظیم و طاقت سوز را ندارد و قالب تن را می شکنند و پرواز می کند و به جایگاه اصلی خود می رود که تا پیشتر در آنجا به سر می برده.

سوی شادروان دولت ناخندند

کنده و زنجیر را انداختند

روز ملک است و گش و شاهنشهی

گر تو یک ذره از ایشان آگهی

ورنه ای آگه، برو بر خود گری

زان که در انکار نقل و محشری

بر دل و دین خرابت نوحه کن

که نمی بیند جز این خاک کهن

ورهمی بیند چرا نبود دلیر

پشتندار و جان سپار و چشم سیر

از دید مولوی، حسین (ع) کسی است که تا اندازه ای به زندگی ارج می نهد که عدالت و انسانیت و شرافت را برای انسان محفوظ بدارد و نیز به این نوع مرگ، مرگی که از روی عشق - این کلمه ناشناخته و مرموز - انتخاب شده است، ارزش می گذارد. شاید کسانی از مرگ می ترسند که فکر می کنند عمری را به بطالت گذرانده اند و حالا اگر حساب و کتاب و قیامتی باشد و پیامبران وعده درست داده باشند، با آنان چه معامله ای خواهد شد؟! اما مرگ برای کسی که بر فکر و مغز و نفس خود مسلط است و باید ها و نبایدها را به اشراق و ریاضت کشف کرده، آرزو و دلخواه اوست. بی دلیل نیست که تا تیغ بر فرق ولی خدا فرود می آید، آوای شگفت و دل انگیز "فزت ورب الکعبه" را سر می دهد؛ آری اورستگار شده است، زیرا که در دنیای حس و طبیعت واقعی آنچه باید بی کم و کاست بکند، کرده است. بنابراین هیچ هراسی از مرگ ندارد، زیرا از آغاز دریافته که مرگ حتمی است و نمی توان از آن گریخت، او پیشتر پندارهای منفی دنیوی را از صحنه ذهن رفته و فهمیده که مرگ و زندگی همزاد هم اند و خود گفته است که ای مردمان خداوند را فرشته ای است که هر روز فریاد می زند: (لذو للموت و ابناو للخراب) متولد شوید برای مردن و بسازید برای خراب شدن.

آن که مردن پیش چشمش "تهلکه" است

امر "لا تلقوا" بگیرد او به دست

و آن که مردن پیش او شد فتح باب

"سارعوا" آید مر او را در خطاب

(دفتر سوم)

البته این امر ساده نیست و بایستی ژرف در گفتار بزرگان بویژه در نهج البلاغه و مثنوی و از همه مهم تر در قرآن مجید نگریست.

در رخت کوازی می دین فرخی؟

گر بدیدی بحر کو کف سخی؟

آن که جو دید، آب را نکند دریغ

خاصه آن کاو دید آن دریا و میغ

(دفتر ششم)

باید اعتراف کنیم که مولوی با دانایی و آگاهی دردها و درمان ها بشری را طرح کرده است. بویژه پیرامون مرگ سخنان جاندار گفته است که:

"گر بریزی بحر را در کوزه ای

چند گنجد، قسمت یک روزه ای"

اشارتی به گفتار مولانا از "قیه مافیة" حسن ختام است که فرمود: "سخن اندک، همانند آن ماند که چراغی افروخته، چراغی نافرورخته را بوسه داد و رفت، این برای او بس است، او به مقصد رسید."

پیرش اصلی مولانا این است که ای مردمان ماتم زده که شنیدید و دیدید که پادشاهی بزرگ و امامی راستین در مقابل ستم جباران و گردنکشان، همه چیز مادی خود را فدا کرد تا تاریخ پس از آن، او را گواه مظلومان و دادخواهان بداند؛ چنان که خود گفته است "ولکم فی اسوه" یعنی برای شما در من نمونه ای از یک انسان کامل است که انسان کامل به دریای آرام و بی کران رسیده است؛ جایی که خلوتگه راز بسیاری از شگفتی های جهان آفرینش است.